

بأن نخل را کشتن دهند
 رَحْرَاقَةٌ (گنسانه و تشنه و تشنه)
 کشتن سوخته چقماق و آنچه باقی مانده
 از جامه سوخته
 رَحْرَاقٌ (کتاب کسی فساد نماید
 بر چیز و آنچه نخل را بوسه کشند و دهند +
 و نام چقماق) آتش پاک سوزنده
 که باقی نگذارد چیزی را + و سر می
 حرمان (می سخت
 رَحْرَاقَةٌ (گنسانه جامی سیاه
 کران و کج کران نوعی از کشتیهای
 که در نقطه اندازی کنند بسو
 دشمن حرقات جمع
 رَحْرَاقَةٌ (کرمانه شمشیرهای
 رَحْرَاقَةٌ) کهزده نام دختر نعمان بن
 منذر و شمشیرهای آن هم رَحْرَاقَتان
 تیم و سعد بن قیس بن تعلبه بن
 عکابه و کدتها بنت النعمان
 رَعْلَاءُ بن عبد الرحمن حضرمی
 حُرْقِی (تابی است مولای حرق بود
 رَحَارِق (کصاحب دندان و ده
 رَحَارِقَةٌ) آتش زن تنگتر زن
 که جملعه در مردان نصف اسفل و نصف
 اعلائے خود بکار دیگر مشغول دارد
 زن مغلوب الشهوت حتی حرق
 انبیا بها بعضها علی البعض اشفاقا
 من ان تبلغ الشهوة بها الشیق
 والنخیر و زنی که زمان همسایه را
 و تمام بسیار و بد جماع کردن زن را
 بر پهلوی خوابانید و بچوشتن او بانیده
 رَحَارِقَتان (سر بانی دوران در
 و سرین یاد و پیوسته و سرین
 رَحَارِقَةٌ (کفوس)

زن خوش جماع
 رَحْرَاقٌ (کصبور آنچه خراب را بوسه
 کشند دهند و نیم سوخته چقماق و خف
 رَحْرَاقَةٌ) کصبوره طعامی است مطرب
 از اشام یا آبی است که در این اندک
 آرد باشد تا متفخ گردد و بچوشتن
 رَحْرَاقٌ (کتور خف و سوخته چقماق
 رَحْرَاقَةٌ) کجولاء سوخته چقماق
 رَحْرَاقٌ (کامیر سوزش و سوخته آتش
 حرقی اکتای جمع + و آواز دندان
 و بر هم ساینده
 رَحْرَاقَةٌ) کسینه گرم
 یعنی حرقه) کصبوره است
 حرق جمع + یقال و جدت
 بنی فلان مالهم عیش الی الحرق
 رَحْرَاقٌ) کزیر براد حرقه است
 رَحْرَاقان) بانضم هم سودگی دوران
 و رفتن
 رَحْمَةٌ حرقانیه) بالتحریک
 خاکستری رنگ کانهامشوبه
 بنیاده الالف والتون الی الحرق
 رَحْرَاقَةٌ) کتر قوه اعلائی کام از
 حلق و استخوان سپهرین
 رَجُلٌ حرقی یقته) مرد تیز
 رَحْرَاقٌ) کمنبر سویان
 رَحْرَاقٌ) کسی که سرش از جا
 برفته یا بی سرش است باشد و باب
 رَحْرَاقَةٌ) بان شمشیرهای
 رَحْرَاقَةٌ) سومان کروانرا و
 خراشید بجز ستر
 رَحْرَاقَةٌ) بالناس حرقا) باف
 سوختن آتش
 رَحْرَاقٌ) حرقی شکر (رینت و

افتاد موئی او + حرق لشحه
 لغت است از آن -
 رَحْرَاقٌ) حرق نا بک حرقا و
 رَحْرَاقَةٌ) بهم ساید دندان آتش
 از خشم خنک آید از بر آمد
 رَحْرَاقَةٌ) بالناس) نیک سوزانید
 آن را با آتش شمشیر حرقا) حرقه
 ساجین و اذیت رسانیدن
 رَحْرَاقٌ) کمدت می دست بر قید
 برین داخل را و لقب ابن نعمان
 بن منذر و لقب عماره شاعر مدنی
 بن عبید: لقب عمرو بن منذر بن
 که صدس را از بی نیم سوخته بود
 و لقب عارت بن عمر ملک شام
 و لقب امرء القیس بن عمرو همین
 مراد است درین قول استود
 بن یعفر + ماذا اول بعد
 الی حرقی حرق کوزمانس نام و بعد
 آباد و حرق حرقی) شاعر بوده
 ماء حرق) کعظم آب
 جوش داده با آتش
 رَحْرَاقَةٌ) کعظم روی ست بیام
 رَحْرَاقَةٌ) حرقا) نیک سوزانید
 آنرا آتش + حرق المرحی لایل
 تشنه کرد چراگاه شتران را
 رَحْرَاقٌ) سوخته شد
 رَحْرَاقٌ) حرقا) سوخته شد
 رَحْرَاقٌ) حرقا) حرقا) حرقا) حرقا)
 سرعت نمود اسب در دویدن
 رَحْرَاقٌ) حرقا) حرقا) حرقا) حرقا)
 زن را بر پهلوی خوابانید
 حرق و حرقا) کز بر ج
 بن زبان

(حرق قده) بالفتح قده خشک می گویند
 با قده امیل حرقا قد جمع یا حرقا قد
 شران امیل و نجیب
 حرق ص ر حرق قوض یا غم
 بالوزن است مانند کیک نیش می کشند
 زنیور مانند یا مانند است و ببرد می پید
 یا جانور است که در یک تراز
 کو کال شینقبه (بالفتح) می آید داخل
 فی فرودج الجوارح حرقا فی جمع
 خسته و غوره نوز خرابا + حرق قوض
 این مین شیمی است دولت شد
 حرق قوض بن زهیر صحابی بود
 نامی در دیده
 حرق قوضی که بر کبک بالوزن است
 حرق قوضی
 (حرق قوض) بافت بر نزدیک
 حرق قوضه گام نزدیک نهان
 و کمن زرد در ریوب تفتن
 حرق ف الحرقه (بالفتح)
 استخوان می کشند که بر زمین آید وقت
 نشستن حرق ف جمع المریض
 ذ طالت الصحنه دبرت حرقه
 حرق قوف که سدوستور لا غرو
 باور است است ز شران لاریس
 حرق قضا جمع المریض
 ز کوا قواست
 حرق قف الحمارا لائن گرفت
 فرم زین در خ
 حرق ا حرقان (نوعی پر خمار
 حرق م حرقا جمع ایضا نام می کشند
 حرقا جمع ایضا نام می کشند
 مریخی باشد که زین است - جوار
 ننگ کند

ح رک (غلام حرك) گتف
 نوه سبک تیز خاطر
 (حركه) محرکه جنبش و آرد
 الحركه (حركه) و طی
 (حرك) کتف جنبش يقال له حرك
 حرك الحركه (حركه) و طی
 استخوان است با او جاسب
 دوش و ستنگاه بال اسب از سوار می
 پشت که سوار در دست گیرد
 حرك (حركه) کامیر عین و کسبک از
 ضعف تپناه جها جها راه بود
 حركه مؤنث
 حركه (حركه) کتف زین گردن
 حركه (حركه) کتف چوب آتش گاو
 (حرك) البعير حركا از دوبر
 حرك شتر و حرك با زماند و سر
 بر زو از حرق که بر دوس بود
 (حرك) عین گردید
 حرك حرك حركا (بالفتح)
 و حركه جنبه
 حركه حركه حركه (حركه) بنه نید انرا
 حرك (حركه) جنبه
 حركه (حركه) جنبه لفاعل آنکه
 لازم گیر و سر کتف شتر یا
 حرك حرك حركه (حركه) جنبه
 با درخت و غیر این را
 حرك حرك حركه (حركه) بالفتح سر
 سرین حرك حرك و حركه جمع
 حرك حرك حركه (حركه) جنبه
 حرك حرك حركه (حركه) جنبه
 رفت یکدیگر و بیاد گان
 حرك حرك حركه (حركه) جنبه
 حرك حرك حركه (حركه) جنبه
 حرك حرك حركه (حركه) جنبه

اللام شهره است بمغرب یا قبیل
 بود بر منه الحسن بن علی بن محمد
 بن الحسن الحمرانی ذوالقصابین
 المشهوره
 حرم (حرم) محرکه که گریه
 کعبه و مکه و هو حرم الله و حرم
 رسول الله صلی الله علیه و سلم
 حرام جمع و النسبة فی الناس
 الی الحرام حریمی یکسر الحاء و
 سکون الواو يقال رجل حریمی
 فاذا کان من غیر الناس قالوا
 ثوب حریمی + اگر بگوید یا عفو
 و حرمت و ابر و حرام و ابو الحرام
 لقب جماعتی است
 حریمی (حرم) کنایه از حرم علی بن
 عباس علیه السلام است
 حریمی و الاء یعنی اماوات است
 یعنی سوگند نهاده است
 حرمان (حرم) دووازی است که آب
 تنها و طین است بریزد که در بین
 حرم (حرم) بالکسر بناد الحوم جمع
 حرمه یقال انت حرمه و واجب
 من قوله تعالی حرم علی قریه اهلک
 حرمه (حرم) باک و حرمه حرمه
 جمع سگ و درگ ماده حیوانات
 ذی ظلف و قد استعمل فی الحد
 الذکور الا ناسی قال الذین ندرکم
 الشاة نعت علیهم الحرمه یسلبون
 الحناء و بالکسر نمیدی و بی برگ
 حرم (حرم) بالضم حرمه و کسر و منه
 الحدیث طینته لعله و حرمه ای
 وقت اطلاق حرمه حرمه حرمه ای
 حرمت که حفاظت آن واجب دانند

احرمۃ بالضم بغضتین کہنۃ
 سخی سکسین و انباشت قلاب رو
 حرمان جمع و عهد و بیان و
 مسانت بیہودہ سے قول لغت کے
 من اعظم خزۃ لت اللہ اور واجب
 التی مہدیۃ انتقریطیہ و حر
 لہ عقل حرمہ و اول و نہ
 حرم جمع شنبہ جمع حرمہ است
 احرام گردن گل بہار ماہ ذوقعدہ
 ذوالحجہ و محرم سے جب ثلثہ کمر
 میرا حد قید و الیٰ و الحرام بن مذکور
 یا ان گری بود
 حرم (کشتن) میدی و بیہرگی
 حرمانہ بالفتح حرف موصی عنین
 پہلوئے حمای شرف
 حرمانہ (بغضتین) مشدودہ البیہرگی
 ذوبت کہ در سبب نبات نروید
 احرام (سبب) نایبیت ماروضہ
 بدل + و سبب احرام مرد و حرم
 حرم جمع و انبت الاحرام خانہ
 تعبہ و قولہ حرام اللہ لا افعل
 کقولہم میں اللہ لا افعل و بنو
 حرام قومی است بکوفہ و حرام بن
 شوف + و حرام بن مہمان حرام
 بن ابی کھد + و حرام بن معاویہ
 معاویان ادا باخیر زبانی مجراست
 و حرام بن عثمان مدنی و ای
 و هو اسم شایع بالمدنۃ
 محمد حرامی بن حفص + و
 موسیٰ حرامی بن ابراہیم
 می ثمان اند
 و حرامیہ آبی است مرئی زنباع را
 و آبی است مرئی عمر بن کلاب را مدلولہ

است بکوفہ ترتیب کردہ بنو حرام
 جزمان مالکسر موصی حصنی است
 بین نروکب و بکوفہ
 (کوفہ) حرام عقل او خرد مند
 با عقل است
 (محمود بن نکس) ملامی صاحب
 حرامہ است و ان شہوت است بشام
 و حرم (کامیر) از داشت کردہ و حرام
 کردہ لہذا کما یسعون ان جائز نیست
 و شریک بود و حرام بیامد و محلہ است
 بندہ و منسوب بطلیم بن حمید بن ابلح
 ابن لیشی عربی و جائز حرم و جامہ کہ
 حرم مال بر کند تہنہ و بانا
 پوشیدند سے و حرم و حرمت و اہر
 مردم و گورہ اگر و حوض و جاہ احرام
 حرم (بغضتین جمع) و حرم
 الناس) پیر امین خانہ از حقوق ہوافق
 آس + و مالک ہمدانی بن
 حرم + جد مسروق است + و
 حرم نام پیر جعی بن سعد الشجرۃ
 حرمۃ الریت) آنچه منع کرد خدا سے
 ازاں کہے را کہ خواست
 (حرم) کزیر یا کامیر بطنے است از
 قید حضرت از بن بطن است عبد حمیری
 نامی بن علی نام جد چشم بن علیہ و کزیر از
 قید حضرت است قل مجد الدین ولد
 الصدوق حرمیاید علی بالکھروم
 و جد ماویدی علی بالاحدوم
 راحرم بن ہبیرۃ ہمدانی کامر
 در جاہ بیت بودہ
 (حرم) کبیر کا و حرمۃ یکی
 (حروم) کعبور ناقد کہ ساہا بار
 نگیرد بے آنکہ ستلغ باشد

و حورم (کجو ہرمال) بسیار صحت
 باشد یا ناطق
 و حرم (کقتعد بازگشتن) جامی است
 باب در سلمی کوفہ علی و ناشائست و حرام
 و حرمت + و ذو حرم آنکہ کلاخ
 با اور و انباشتہ + حرم حرم کہ کند
 و حرم (ککمرتہ و بفتح) لہذا حرمت
 و آنچه شگستن و سے رو انباشتہ
 حرمات و حرام جمع
 حراسم بہ بفتح حرام کروا سے قد
 و حراسم القیل (مخالف شب
 کہ بد دلائل را از رفتن باز داد
 ز حروم باز داشتہ شدہ از خیر
 و کسے کہ مال با و نیز اید و بطنہ بخت
 کاسب کردن متوانند کسب سے است
 ذرا اعلام است
 (حرم فلا تا) ہرہ و حرم
 شدہ بقار برو سے
 (حرم الرجل حرمنا) باخت
 و غر و ستیزہ کردہ و حرمات
 الذی شبتہ و الکلبہ و کل انق
 من ذوات الظلمہ من ہذا
 با کسر کشن خواہ شد حرم علی کسری
 لغت است از ان حرم علی کسرا
 حرم جمع
 (حرم کلکبہ حرم ما و حرمۃ
 بالضم فیہا و حرم ما) کسب
 حرام گردید برو سے
 (حرمۃ الشیخ حرمی
 و حرمنا بالکسر و حرم ما
 و حرمۃ کسرا ہما و حرم ما
 و حرمۃ و حرم فیہ اکبر
 راحمن باز داشتہ اورا اذان

وہ بہرہ گروانید
 رکس (حرم من الصلوة علی
 المروة حرما بالضم وبضمتین و
 حرما وحرما اما حرام شد نماز برتن
 كذلك حرما التبحور علی الصارم
 ریحیم (کسمن آشتی کفندہ وانکہ در
 حریم خانہ باشد واز اعلام است و
 انہ لم یحرم عنک) یعنی حرام است
 بیخ او بر تو
 (آخر حرم) در حرم در آمد و در ماہ
 حرام داخل شد و در حرمی کہ ہتک آن
 روایت محرم لغت است آن
 و آخر حرم الشیبی (حرام گردانید ترا
 و آخر مت المروعة) ماکثر خیزن
 و مروعة محرم (بدون البالغت
 مستمنان) و آخر حرم الحاج
 ہمارے در آمد کہ بسبب آن بر حرام
 شد چیزے کہ حلال بود و
 كذلك آخر حرم المعتم و آخر حرم
 فلا تا ابرو و چہرہ شد بقمار بروی
 و آخر مہ (بازداشت اورا بے
 بہرہ گرانید از چیزے لغت ضیف
 زست و ونی الحدیث بحرم
 الذی جمل فی الغضب ای یحلف
 ریحیم (کسظم شترام کہ ہنوز
 ریاضت سے تمام شد و بسواری نہ
 در آہ محرم مہ مزنت و نزدیک بینی و نایا
 نو پوست و باعث تمام نایافتہ و نام ہی
 از دوزخ ماہ عرب رسال است
 محاسن و محاسنیم محرم نابج
 دگر اگر کجہ و مکر و از اعلام ہست
 حرما مظلوم یعنی حرام گروید
 آن را خدای و حرما الصلوة

تحریم بست نماز را و حرما (در حرم
 در آمد و در ماہ حرام داخل شد و با حرمی شد
 کہ ہتک آن روا نباشد و نیز
 ریحیم) ناپیر استن پوست و
 ریاضت تمام نایافتن سکون و
 شکوہ مند گردانیدن کسی را۔
 حرما و نہ یعنی مہ (حرمت جنت
 بصحت سے دیناہ گرفت
 ریاضت احترام) حرمت داشتن
 ریاضت مہ ذات الظلف و
 والذنبہ والکلبہ (کشن خواہ شد
 و نیز اشتقاق) با حرمی
 شدن کہ شکستن آن روا نباشد
 حرم و (حرما مہ) کعبہ و
 زمرہ گل سیاہ و کندہ برکتہ کونہ
 (عین محرم مہ) بکسریم دوم
 چشمہ بیار لاس۔
 حرم ز (حرمیز) کزمن چہ
 قبیلہ است
 بنو حرام مہ (بالکسری است از تمیز
 حرما مہ) لغت کہ اورا و نیز حرما مہ
 تیزی خاطر
 ریحیم مہ (ذکی گروید۔
 آخر مہ) یعنی حرما مہ است
 حرم مہ (حرم ما مہ)
 کفر طاس ہوا زشتان و آس مہ
 حرما مہ (زمین سخت
 سلون حرما مہ) سالامی سخت
 و قحط ناک جمع حرمیش است
 حرم مہ (حرما مہ) بالفتح ہند
 حرما مہ یعنی جہالت و احوال بلفظ
 اشمالا و هو غایبہ و یصفی الدنم
 وینتوم و استغاف و ثقالی و لقیفا
 جمع حرم آن است۔

منہ غیر مستحق و سنی عشترا کیلید
 یبزی من النساء عجمیہ معرفت
 موضع است و نام مردے
 (حرما مہ) بنا ہے است از بدمیوت
 آتش زہد آن نفیس تر باشد و ضما
 شیر آن جنت حرب نہایت موثر و نام
 بسیاری از مہشان است و حرما مہ
 بن عبد اللہ بن حرما مہ (از
 یاران شافعی است
 حرما مہ) موضع است
 (حرما مہ) دے است بانطاکہ
 (حرما مہ) درختے است کہ چہ آن
 نہایت نرم و سبک باشد و در
 بالشہائے سلاطین نند
 حرم (حرون) کعبہ تو سن
 از ستوران کہ سم غیر شکافندہ و رندو
 صیدے کہ نگذار و قدہ کوہ را و نام
 اسپ ابو صالح مسلم باہلی بن عمرو و اسپ
 شقیق بن جریرہ باہلی و اسپ قیس
 بن کثیر و لقب حبیب بن مہلب
 (حوران) کتاب نوسنے
 (حرما مہ) کشد و شاعری و صحیفے
 و نام شہرے است بشام و النیبہ
 حرما مہ و لا تغل حرما مہ وان
 کان قیاسا) مذکرت در حرم
 (بنو حرما مہ) بکسریم ترین شدوہ
 النون بطنے است
 (حرما مہ) کز سیر نام مردے
 (حرما مہ) کسبیر کان نذاف
 (حرما مہ) کجواب انجبین
 (حرما مہ) انگبینہا سے و دانمانے
 پنہ و زینور کہ بر انگبین چسبیدہ باشد
 جمع حرم آن است۔

(حُرْمَةُ) بضم حاء وضم یاء وفتح المیم کوتاه
 (عن علی ووالده) یعنی ابا و مادر است
 بیعتی سکنه بنام است
 و خازم (کصاحب صحابی است)
 کنانک خازم بن ابی خازم و خازم
 بن کنانک و خازم جد امی خازم
 و قیس بن ابی خازم تابع است
 نزدیک بود که اوراک صحبت آن
 حضرت نماید و احمد مازمی بن محمد
 بن ابراهیم خازم محدث است
 و امام ابو بکر محمد مازمی بن موسی
 صاحب قضایست
 (حرام) کتاب آیه بوس نهند و
 تنگ ستر و دست نهند و گواره
 حرمة الماء کذلک لیس فی کل
 حرم جمع شد و حرمة الحرام
 منسئل بضم حاء و فتح حاء
 و حکم حریم - روصی بی نده
 و حریم بن حکیم و حریم بن ذریج
 میان - و حریم بن حسام
 حریم بن اسمعیل و موسی بن حریم
 در مدینه (محدثان نه)
 حریم بن ابی بکر بنسب با شاک بن
 عثمان و ابراهیم بن مسعود سنده
 و ابو بکر بن شیبه و به الرحمن بن حنیبل
 الملک که محدثان نند
 و علامه و حدیث امی العتیر
 التشدید از متاخرین محدثان است
 (حزیم) کامیر بیند و میان بیند که جمع
 تنگ ستر بود و حزیمه و حریم
 (حزیمه بن حرب) کسبند از
 قبیلہ بلیه است و خزیمه بن
 حکان (قبیلہ بنی ساسر) لوسی

است و خزیمه بن لهند از
 قبیلہ خزیمه و خزیمه بن خزیمه و
 خزیمه بن خزیمه (ار روات
 حدیث اند) و ابو خزیمه احمد
 بن عماره است و خزیمه بن خزیمه
 و خزیمه که از قبیلہ بلبه بن عمر و انقادها
 را از بقیان نیز گویند
 (حزیمه) سینه و میان سینه که حاسه
 تنگ ستر بود و آنچه گرداگرد است و
 شکم بوسه بند و اسفهان که دزدان
 دل است و گرداگرد خشک نامی گلواز
 سوسه سینه و زمین درشت یا زمین
 بلند و امام سیب جبرئیل علیه السلام
 (حزیمه) زمین درشت و طبرستان
 کلان خرم و تنگگاه برآمد و نام سیب
 نهی سلمی و آخرم بن دهل
 زاول و سامه بن بوی است
 سنبله و بن منصور قاصی
 و شد الله دو انور محمد بن حدیث
 احسام (حزیمه) زنده و معنی
 (حزیمه) کثیر از بوسه نند
 خزیمه مکسسه کدک
 (حزیمه) خزیمه خزیمه است و استوار است
 آن را و حریم الفرس (تنگ
 است بر اسب
 اس) (حزیمه) خزیمه خزیمه (حزیمه) خزیمه
 بکلور و نام و راجحه و این نیز حریم
 تنگگاه بر اسب
 (حزیمه) خزیمه خزیمه خزیمه
 و خزیمه (شیا) شد و در کار
 نویسن خازم و خزیمه است

انسان خزیمه و خزیمه جمع
 (حزیمه الفرس) تنگ سخت بر اسب
 (حزیمه الفرس) تنگ بسته شد
 اسب و خزیمه خزیمه میان است
 (حزیمه) لغت است از ان
 (حزیمه الفرس) تنگ بسته شد
 بر اسب (حزیمه) خزیمه میان است
 (حزیمه) گرداورد پر شد و
 (حزیمه) درشت گردید
 و آخر خزیمه خزیمه کلان شد
 شکم مردن از پری
 حرام (حزیمه) کعبه ملک با
 (حزیمه) خزیمه خزیمه
 گرفت تمام آنرا
 (حزیمه) خزیمه خزیمه
 و پری و شگفته شدن شکم و گندنا
 حرام خزیمه خزیمه
 زن درویش
 حرام خزیمه خزیمه
 صد سهل و حی از غسان شهرهای
 و بنان خزیمه خزیمه
 و خزیمه خزیمه خزیمه
 است و خزیمه خزیمه خزیمه
 و سنی القمان و لفظ الشرف
 فعدا خزیمه خزیمه خزیمه
 و خزیمه (حزیمه) خزیمه
 (حزیمه) خزیمه خزیمه
 و خزیمه خزیمه خزیمه
 جمع و مقام الحزن (سالمات
 حضرت خدیجه رضی الله عنها و
 ابوطالب

(س) حَيْكَةٌ عَلَى حَيْكَةٍ خَشْمٌ
گرفت برین و عداوت کرده حَيْكَةٌ
نفت است از آن و حَيْكَةٌ
الدَّائِبَةُ) جو یا علف خور دستور
(أَخْتِكَ الدَّائِبَةُ) جو بخور دستور
(مَحْتَكٌ) کتفم مرد یا رخیل
ح س ک ل خَشَلٌ جمع
ردی از سر چیزه (خِشَلٌ) کز برج
بچه خورد از هر جانوری خَشَاكِلٌ
و خَشَلَةٌ بالکسر جمع + و آنچه
بپرد از آهن گرم وقت کوفتن
خَشَلَتَانِ دو خنجر
خَشَاكِلَةُ الْجُنْدِ ریزگان لشکر
خَشَلٌ خَشَلَةٌ گشت شتران
ریزه را
ح س ل خَشَلٌ بالفتح غریبه
کنار و سخت راندن افضل از خَشَلٌ
خِشَلٌ بالکسر بچه سوسمار که از جگر
بیرون آمده باشد اَخَالٌ خِشَلٌ
و خِشَلَانٌ خِشَلَةٌ جمع + و ابو خِشَلٌ
سوسماره ابو خِشَلٌ صغیراً کذا
و لا اَجَلَكَ سِنَّةٌ لِلخِشَلِ نیا هم پیش
نوشکاهی لاد سِنَّةٌ الخِشَلِ لا تَقْطَعُ
آبدا حتی تموت (خِشَلَانٌ) محرکه
پشتهای سنگ است بدیاری صیباب
و يقال خِشَلَةٌ و خِشَلَةٌ
(مَحْأَلَةٌ) کتفم سیم و سوسن سیم
و سوس جو و جز آن
(خِشَلٌ) کامیر کادان اهل
کادان بزرگه و فرودمایه و بلایه از چیزی
خِشَلٌ جمع
(خِشَلَةٌ) کیفیت فراخ کتفم تابه

که شیرین نشود و مردم فرودمایه گویند
خِشَلٌ جمع
(مَحْأَلٌ) بکار نا آمدنی از سر چیزه
(ض) خِشَلَةٌ فرودمایه کرد از آن
و فلان یَحْمِلُ بِنَفْسِهِ ای بقتضی
برکب بها الدائبة + و خِشَلٌ جمع
باقی گذاشت از آن بکار نا آمده را
و خِشَلٌ به ای اَخِشَ خِشَلَةً
(اِخْشَلٌ) شکار کرد بچه سوسمار را
که از بیضه برآمده +
ح س م اَحْشَمٌ کز فرنام
پسر ربیع بن عارض بن ساهه بن
لوتی و وضعیت و بدن معنی
منصرف باشد +
(حِشْمِيٌّ) کتفم مرد بسیار موی
اَحْشَمٌ کتفم وضعی است
(حِشْمِيٌّ) بالکسر تصویر از مینه
ست بباریه به اَجَالٌ شواهدی
لا یُکَادُ القَتَامُ یُقَارِقُهَا و قبیله
جذام و آبی است بر لب قیل هو
بِقَبْلِهِ مَا عَا الطُّوْفَانِ -
اَحْشَامٌ کتفم شمشیر بران و
و جانب نیز شمشیر که بدان زنند
شبه دائمة المطر و نام مردی
(حُشَامِيَّةٌ) نام اسپ حمید بن
حرث کلبی
(حُشْوَةٌ) بالضم مانگی در کارزار
کوشش و بذات قولهُ تَلَا سَبْعَ لَيَالٍ
و ثَمَانِيَةَ اَيَّامٍ حُشْوًا یعنی روزها
و شبها متوالی یا شوم و سخن بر عادیان
یا بنده خیر و نیکی از مردم جمع
عاسم است مثل جلوس جالس بجمع
ست از رسم بعضی بریدن و برین

تقدیر مصاف آن حذف باشد
ذات حُشْوَمٌ
(حِشْمَانٌ) کتفم مرد سوسمار
گندم گوس + و حِشْمَانٌ بن یاس
خِشَامِيٌّ صحابی است
(حَايِمٌ) کتفم صاحب موضعیت
(مَحْتَمَةٌ) کتفم سبب بریده
شدن يقال هذا مَحْتَمَةٌ للداء
(مَحْشُومٌ) کتفم کودک باز داشته شده
از شیر و کودک بد غذا
(ض) مَحْتَمَةٌ کتفم بریدن
+ و حِشْمُ العرق) رنگ را بریده از
آهن داغ کرد تا خون بند شود +
و حِشْمُ الداء) بریده مرض بدوا
و حِشْمٌ فَلَا نَا الشَّيْءَ باز داشته
فلان را از آن
(المَحْتَمٌ) بریده گردید
ح س ن حَسَنٌ محرکه
خوب و نیکو و صاحب جمال و معنی
ست باند لیس و بیست بیامرد
در خفیت خوش نما و استخوانی
ست نزدیک آریج و بضم و پشته بلند
و اُمُّ الحَسَنِ کتفم کمال دختر
حافظه عبادت بن احمد سمرقندی
و کتفم اصغریه دختر احمد +
حَسَنٌ و حَسِينٌ) دو کوه است
یا دور یک توده است و بطنام بن
قیس مد فون است نزدیک حَسَنٌ
و در بطن است در طی و از اعلام آن
و نام دو پسر فاطمه زهرا علیهم السلام
(حَسَنَةٌ) محرکه نیکی طاق سینه
حَسَاتٌ جمع + و معرفه نام زلفه
و وصیت با صلی و کوههاست یا

صدقه مشروفاً کراژ بزرگت از کوه چاه
 (حَسَنِي) محرکه چایه ست نزدیک
 کان سیم و کوشکی ست مرصع بن بکر
 (حَسَنِيَّة) شهریت برصل
 (حُسْن) بالضم جمال خوبی نیکوی
 محاسن جمع علی غیر قیاس و بدون
 الف و لام و نام ام ولد امام احمد
 و حُسْن بن عمرو از قبیل طهمی است
 و آخره بالفتح و ما فردان و آل الحسین
 طاووس محدث بن احمد
 (حَسَنَة) بالکسر کراژ برآمد از کوه
 حَسَن کعب جمع
 (حَاسِن) کصاحب ماه
 (حُسْنِي) بالضم تقیض سواهی
 عاقبت نیکو و رویت خدای عزوجل
 و فیروزی شهادت و منه قوله تعالى
 هل تَرَبَّصُونَ بنا الا اُخْرِجَ
 الْمُحْسِنِينَ حَسَنِيَّاتٍ وَحُسْنٍ
 که و جمع
 (حَسَنُونَ مَصْرَعٌ بِجَنْبَل)
 بالفتح و بضم هت است و کذا لک
 حَسَنُونَ الْقُرْبَى التَّوَابِطِ
 و ابونعیرین حَسَنُونَ
 (حَسِين) کامیر از اعلام است
 (حَسِينَة) کیفیت از اعلام است
 (حُسِينَة) کیفیت مرطه است
 عبد الملک بن مروان را و نام دختر
 مفروز که محدث بوده از اعلام است
 (حَسِينَة) و نسبت بر گمایش
 خرو به شده و حَسِينَة و ان قبیل
 کذا) و بصرای قناراه
 (حَسَان) بالکسر بکر گاه است
 نزدیک حدین

(أَحْسَان) کو پستان به پستان
 (القَوْم) خرابان و نیکوان قوم
 (مَحْسَنَة) بالفتح سبب حسن يقال
 هذا الطعام مَحْسَنَةٌ لِلجَنَمِ
 (مَحْسَان) نیکی کننده
 (مَحْسَان) بانه خوب و نیکو از بدین
 حَسَن کتفه یکی از کلا واحد لهُ و
 خوبها و نیکو بها جمع حسن است
 (ك ن) حَسَن حَسَنًا خوب نیکو
 گردید و صاحب جمال شد حاسن و
 حَسَن و حَسِين کامیر و حَسَان کفراب
 و رمان لغت مذکرت از آن حَسَان
 و حَسَانُ جمع و حَسَنَة و حَسَنَار و
 حَسَانَة کرازه لغت مؤنث حَسَان
 و حَسَانَات جمع و ولد یعقوب آر جیل
 أَحْسَنُ مَقَابِلَةَ امْرَأَةٍ حَسَنًا مَوْالِ
 غَلَامٍ أَمْرُدٌ وَ لَمْ يَهْوُلُوا حَارِيَةً
 مراد ما و اما بقا لهُوَ أَحْسَنُ عَلَى
 التَّضْيِيلِ أَحْسَانِ مِثْلِ
 (مَحْسِين) بسمین بولنده از اعلام
 (أَحْسَنُ الشَّيْءِ أَحْسَانًا) یا شتر از
 و أَحْسَنُ إِلَيْهِ وَ يَهْوِي كَرْدًا وَ أَحْسَنُ
 نشن بر پشت بند و نیز احسان بیکدیگر
 (مَحْسُون) گنظر از اعلام است و در
 (مَحْسَن) روعه خوب و نیکو
 (مَحْسِين) آراستن و نیکو کردن بنبی
 نسبت دادن به حاسین جمع حَسِين است
 هر سه بنی علی تضییل و کتاب القاسمین و حَسَانُ جمع
 تقیض سنن
 (مَحْسَان) بیافان از اعلام است
 (مَحْسَانَة) بگویی نخر کردن بالسی
 (أَحْسَنَة) نیکو شمر آن را و نیکو است
 و منه لاسحقان عند اهل الرأي

ح س ن س (حَسَن) بالضم لقب
 علی محدث بن محمد بن مُتَدَان
 ح س و (حَسَو) کده هر هر زرقی
 آن را نوان آشامید
 (حَسَو) کده و بعضی خست و در پستان
 (حَسَوَة) بالضم لده ازه بری و بان
 از حَسَوَة خبثه و أَحْسَوَة جمع حاسی
 جمع الجمع و یکدیگر آشامیدن بالفتح الفصح
 (حَسَاء) و بضم بعضی خست
 (حَسِيَّة) بضمی خست است
 (حَاسِي الذَّهَب) لقب ابن جَدَعَان
 لِقَائِهِ كَانَ لَهُ إِثَارَةٌ مِنْ ذَهَبٍ مَحْسُونَةٍ
 (ن) حَسَا الطَّائِرُ الْمَاءِ بِحَسْوَاهِ آب
 خورد مرغ و گویند شیرب اقطار به دود
 کحسوا الطیرین و در زمانه به حَسَا زبَد
 المَرَقِ آشامید شور باران ک اندک
 اِحْسَاء المَرَقِ خورنید شور باران
 اندک اندک
 (أَحْسَاء المَرَقِ) بضمی آشامید شور باران
 اَحْسَى المَرَقِ آشامید شور باران
 اندک اندک بملت
 (أَحْسَى المَرَقِ) ای حَسَى المَرَقِ
 ح س ی - (أَحْسَى) بالفتح بضم
 و حَسَى کالی چاه خورد در زمین نرم که
 بآب نزدیک باشد و آب که در یک درو
 خورده باشد و چون یک یک سوکند
 آب پیدا آید و منتطع نشود اَحْسَاء
 (حَسَاء) کتاب موضوعیت
 (أَحْسَاء) آبیست مرغی را و آب
 است بیامد و آبکی است مرطبه را
 و اَحْسَاء عِزْرَتَانِ شهریت بر
 ساحل بحرین و اَحْسَاء بَنِي سَعْدِ

شهریت مقابل بجزوه احشاء
 القرامطة او غيرها و احشاء
 بنی و هب) ز چاهها بزرگ
 ست میان قریح و واقص
 (مخاشاة کار آب کشی
 (عن) حسی حیثی) حس کند
 بیرون آورد آب از میان ریل
 (س) حسی مانی نفیبه) تست
 مانی القمیر اورا
 (اخشی حیثی) یعنی حسنی حس
 ست و اخشی مانی نفیبه
 دانت مانی القمیر اورا و از مود
 ح ش ع (مخشاء) کبیر و
 محراب کلم درشت و کلم سپید خرد
 که جان تنگ بندند یا چادر می که
 خود را بدان در چیند نمائشی جمع
 اف) حشاه بینه پله) زود بر پله
 و شکم وی بتاز باز و حشاه
 بنهم) تیر بر شکم وی زده و حشاه
 النار) که بید زن راه و حشاه
 النار) افزون آتش را
 ح ش ب (حشیب) جار
 سله و درشت
 (حوشب) کجوبه خوکوش و کوساله
 سو باه نر و ستور بچگاه ارآمده برده
 از لغات اعداد است و تکامل دست
 و پای ستور و استخوانی کرد در جانب
 درونی سم باشد میان عصب و طیف
 با استخوان خورد مانند سگ که میان
 سر ساق و سم است با استخوان پیوند
 سرد است و نام مردی و جماعت و گروه
 و در سائیت همین و و شمس بن
 خوشب + و خلف بن خوشب

و عثوام بن خوشب) مدغان اند
 (خوشبته) جماعت
 (اخشبه) بخشم آورد اورا
 (اخشب القوم) گرد آمدند
 ح ش ب ل (حشبله) همیال
 مانند خشبله یا یکی ازین دو تصویف
 ح ش ت ن (حشتن) کجند
 نام جد پدر یعقوب بن اسحق بن محمد
 بن حشتن خراسانی
 ح ش و (حشد) بالفتح و بکس
 (حشد) گلف اند در بدل گوشش
 یاری و مال در بیخ ندارد و عین
 حشد) آنکه آبش خشک نشود و
 و اد حشد) دای که بنه باران
 بسیار جاری نشود
 (حشود) کعبور ناقد کز و دشو در
 پستان وی فرا هم آید و آنکه خط
 نمن آبتن شدن را از یکبار کشنی
 کردن کشن
 (حاشد) آنکه بیلا کی دوشه نافه
 را و خوشه بسیار بار خرماد حی است
 (حشاد) کسباب زمین سخت که بران
 اندک باران روان گردد و زمینیه که
 تا باران بسیار نبارد جاری نشود
 (حشاد) کشته او وادی است
 (زحل) محشود) در مطاع کردن
 خدمت و سه شتابند
 (نض) حشد حشدا) فرا هم
 آورد و حشد الزرع) همه رویش
 کشت + و حشد القوم) گرد آمدند
 برای یاری و باز و رسیدن آواز
 دهنده را یا فرا هم آمدن برای آوردن
 حاشد) لغت منده حشد که کعب جمع +
 حشاد) کشته او موضعیست

و حشد الناقة فرود آورد شیر
 در پستان
 (اخشد القوم) گرد آمدند
 اخشد القوم محشید اگر آورد
 قوم را
 (تحشد) گرد آمدن قوم
 (تحاشد القوم) گرد آمدند بر اسی
 معاونت یا فی الفور حاضر آمدند بر آوردن
 و مجتمع شدند بر کاری واحد
 (تحشید) آماده و آنکه در بدل کوشش
 و مال یاری در بیخ ندارد
 (اخشد القوم) یعنی تحاشد القوم
 ح ش ر (حشرا) بالفتح گوش
 لطیف و باریک واحد و حشید و جمع
 در آن یکسان است و بر لطیف که بر
 تیر بند + و سینان حشرا) پستان
 باریک + ستم حشرا) آنکه یک حشرا
 بالضم جمع + و سالرین حزملة
 بن حشرا + و عتاب بن ابی الحشرا
 صحابیانند
 (حشرا) محرکه جانوران خزنده و
 گزنده یا جانور ریزه زمینی و پوستی
 که صحن دانه باشد حشرا جمع + و
 تمام شکار یا پیره نفیس از آن باقی
 قدر از شکار که خورد و شود در هم شکسته
 (حشرات) جانوران خزنده و گزنده
 یا جانور ریزه زمینی و قریح و شستی
 مانند صغ و غیر آن
 (حشرا) بالضم بیوس ضمیمه لجه
 (حشرا) کعبه گرد آمده و از نامها
 آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم
 (حشرا) کشته او موضعیست

(حَشْوَرَة) کفوره اسب تیسکا برآید
 و سوزان بخیل و زیرک و زن کلان شکم
 و ستور گردانده ام استوار خلقت خوشتر
 (حَشِش) کجی و بفتح ایشان گردان
 با سه و روز قیامت -
 (حَشْوَر) تیر به هم پیوسته پر
 (حَشْرَی) ذکر یا و فی بطنه
 مجرمان و منی گویند که کبر و شکم و سه
 کلان و سطر گرد و کذلک حَشْرَی فی
 رأیبه ذَا عَظْمٍ لَذَلِكَ کَانَ ضَعْفًا
 و نیز حَشْرَی بفتح جلا شدن زوایان
 پاک کردن تنگ سان ستور با دم
 (حَشْر) حَشْرَ النَّاسِ حَشْرًا
 گرد کرد مردم را و ضمه یوم الحشر
 روز قیامت و نیز حَشْرَ باری کردن
 سنان و نیو جز آن و لطیف گردانید
 در این سخن و رواندن
 (أَخْشَرُ) حَشْرَی رَئِیْه) مجهول است
 اغلثة ذلک و کان اَخْشَرَه
 ح ش ر ج (حَشْرَج) کجی
 چاه در میان سنگ ریزه که آب یک
 باشد و کوزه بسیار باریک در آن آب
 سرد گردد و نمناک در که در آن آب
 صاف شود و از اعلام است و شکم
 نرم مانند کلوخ حَشْرَجَ یکے
 (حَشْرَجَة) آمد و شد کردن جان
 محو وقت مرگ و گردیدن آواز در حلق
 در آن حال و گردیدن آواز خرد
 حلق و سه
 ح ش ر ج (حَشْرَج) بفتح خراب
 بن کونا و کابلیه بفتح حَشْران
 بالکسر جمع و کصیف و ضیفان
 و حَشْرَ کَکَب و حَشْرَ حَلَاة

و مومع است بدین
 (حَشْر) مثلته بستان و فراسان
 رجعت جا کلام کافوا بقضون
 حوا الحکم فی البساتین حَشْوَش
 و حَشْوَن جمع
 (حَشْر) بالکسر حشره و منه قولهم
 أَلْحَقِ الحَشْرَ بِالرَّاسِ و مذکور است
 در ح س س
 (حَشْر) بالضم سجد مرد و شکم
 (حَشْر) بالضم قبه کلان حَشْر
 جمع و ابن حشره جهنمی تا می
 حَشْرَش کفر اب بفتح جان بسیار
 و جریح حَشْرَشته بالها و کذلک
 یوم حَشْرَش از درهای جنگ عرابان
 (حَشْرَ شَاکَ أَنْ تَفْعَلَ کَذَا) بالضم
 ای قصار الک
 (حَشْرَش) بالکسر حوال کردن
 حَشْرَش بانه و حَشْرَ شَاة) ای
 جانها
 (حَشْرَش) کرمان گردانندگان حَشْرَش
 (محمد بن عبد الله حَشْرَش)
 محدث است
 (حَشْرَان) بالکسر قبایمات زیننه
 بن مالک و عبد الله بن مالک و
 حَشْرَان و حرما زینو مالک بن عمر
 بن نمیم و کعب بن عمر و بن نمیم
 (حَشْرَان) بالضم احمی است بدین
 بر طریقی قبه ر شهید
 (حَشْرَیش) کایر گیا و شک و تررا
 حَشْرَیش نمیند و يقال حَرَجَ الوَلَدُ
 حَشْرَیشا ای یات و نام به مومنی
 و حبه الله بن حَشْرَیش ناظر
 الحَشْرَوش حَلَاة

(حَشْرَیش بن عمران) کز بر آرز
 قبیله نمیم است و حَشْرَیش بن
 هلال) از قبیله بجیده و حَشْرَیش
 بن عدی) از قبیله کنانه و
 حَشْرَیش بن حَزْقُون) کذلک
 ایضا
 (حَشْرَیش) بفتح با سه بسیار حَشْرَیش
 بسیار خبر
 (حَشْرَیشَة) بفتح بر تماش جمع و
 در زمین بسیار حَشْرَیش
 (حَشْرَیش) بالکسر آتش کار آهین و
 زلا و در و ظیم سطر یا کلیم کرد و سه
 حَشْرَیش نمید و با بن معنی بفتح نمیم
 افسح است و اس طرف در و کثره
 افسح و زمین بسیار حَشْرَیش و فرا هم
 آمدن گاه بید می دم و ستور جز آن
 و کاسه و وهو حَشْرَیش حَشْرَیش) او
 افزود زنده آتش جنگ است
 (حَشْرَیشَة) بالکسر آتش گاه آهین
 آسج در وی گاه نمید
 (حَشْرَیشَة) پست زمین با کلام
 در شکم که نزدیک بد در زمین است و
 چرب روده ستور آن مذکور است
 و ر ح ش می
 (حَشْرَیش القار حَشْرَیش) افزودت
 آتش را و کلا وید و حَشْرَیش الی
 مثل شده است و حَشْرَیش الودی
 خشک گردید نمال خرابه و حَشْرَیش
 الفرس) تیز زد گردید اسب و
 حَشْرَیش الحَشْرَیش) در و آن راه و
 حَشْرَیش غلاما) اصلاح حال و کثره
 و حَشْرَیش المال) افزود مال و حَشْرَیش
 زیندا بخترا وید) بخشها و ر شتر و

وَحَشَّ الصَّيْدَ (فرو گرفت شکار را از
 دو طرف وی + وَحَشَّ الْقَرْصَ مِنْ
 كِبَاهِهِ (دو اسب را و منده المثل
 أَحَشَّكَ وَكُرُوهُنِي (در حق کسی نیند
 که بر حسن خود بدی کند + و نیز
 حَشَّ (پر بر تیر

چسبانیدن
 (ن ص) حَشَّ الْوَالِدُ فِي الْبَطْنِ
 خَشَكٌ شَدِيدٌ وَرَشَكٌ وَتَغَمُّمٌ الْهَاءُ
 (أَحَشَّتِ الْيَدُ) شل شد دست
 وَخَشَكٌ كَرِيهُنٌ + وَأَحَشَّ فُلَانًا
 یا کرد او فلان را در بریدن و گرد کردن
 حَشِيشٌ وَأَحَشَّ الْكَلَامَ (آن قدر
 باید که آن را بریدن توانند +
 وَأَحَشَّتِ الْمِرْأَةُ) خَشَكٌ شَدِيدٌ
 در شکم زن + انرا آنگاه حَشَّ
 نعت مذ + وَأَحَشَّ التَّخَمُ الْعَائِدَةُ
 باریک ساق گردانید به ناقه را +
 وَأَحَشَّشَتْهُ عَنْ حَاجَتِهِ
 اَعْمَلَتْهُ عَنْهَا
 (أَحَشَّ الْحَشِيشَ) حش فراوان
 آورد آن را

(مُنْحَشَّةٌ) ناقه که ساقهایش
 باریک باشد بجهت سفری بسیار
 (أَحَشَّتِ الْيَدُ) شل شد دست
 وَأَحَشَّتِ التَّخَمُ الْمُنْقَاةُ (باریک
 ساق گردانید به ناقه را + وَأَحَشَّشَتْ
 تشنگ گردید + وَأَحَشَّشَ الْعُضُنُ
 دراز شد شاخ + وَأَحَشَّشَتْ سَاعِدُ
 الْمِرْأَةِ كَفَّهَا) سطر شد ساعده
 زن نالک وی خرد نمود در برابر آن
 (أَحَشَّشُوا) جبیدند بر آنند
 (أَحَشَّشَتْ) بر آنند شدن جنبیدن

ح ش ط (أَحَشَّطَ) چیزی از روی
 چیزی برداشتن تا برین شود و جل
 از پشت ستور برگرفتن و پوست
 باز کردن و الفعل من ضرب
 ح ش ف (أَحَشَفَ) بالفتح مان
 (أَحَشَفَ) محرکه به زمین خرد و خرد
 ضعیف به خسته یا خشک تباہ و فی المثل
 أَحَشَفًا وَسُوءَ كَيْلَةٍ أَيْ تَعَطُّبِي
 حَشَفًا وَنَسَى الْكَيْلَ بَسْتَانَ
 خَشَكٌ وَكِبَرُ الشَّيْبِ
 (أَحَشَفَةٌ) بالتحريك مهرزه تا خسته
 جلدی و بیخهای کشت بعد درودن
 باقی مانده باشد و پیرزن کلان سال
 خمیر خشک آرد دریشی که در ناس
 مخلوط مردم دختر بر آید و صخره ایست
 که گرد آید آن زمین نرم باشد یا
 صخره که در دریا رود چشای کتاب
 جمع

(مُحَشَّافَةٌ) کثامه آب اندک -
 (حَشِيفٌ) کاسیر جاش کند -
 (أَحَشَفَتِ النَّعْلَةُ) أَحَشَفَ بِالْأَوَّلِ
 (أَحَشَفَ عَيْنَهُ) بکلهای چشم بر هم
 مانده از رخنهای شکرگان دید
 (أَحَشَفَ الرَّجُلُ) جامه که نه پوشید
 (مُتَحَشِّفٌ) نعت ست ازان
 (أَنْفٌ مُتَحَشِّفٌ) بینی که نرمه
 آن جنبید
 (أَسْحَفَتِ الْأُذُنُ) خشک گردید
 گوش و ترجمه و كذلك اسْحَفَتِ
 الضَّرْفُ + وَنِزَامُ حَشَفَاتِ
 جامه که نه پوشیدن

ح ش ک (حَشَكٌ) محرکه بسیار
 پرشیر پستان یا زرد گرد آمدن
 شیر در آن و نزع سخت
 (جَاوُا بِالْحَشَكَةِ) محرکه آمدن همه
 (أَحَشَكَةٌ) بالفتح باران ریزه
 (حَاشِكٌ) کسحاب بی هم آمدن
 حَاشِكٌ جَمْعٌ + وَرَبَاعٌ حَاشِكٌ
 باد ماهی مختلف الهب و باد ماهی تنه
 یا نرم پوست + وَتَخْلَةُ حَاشِكٌ
 خرابان بسیار باره + وَقَوْسٌ حَاشِكٌ
 کمان سخت +
 (حَشِيكَةٌ) کسبینه جو که سبز
 دیند نعتی ست در حَشِيكَةٌ
 (حَشَاكٌ) کتاب جو بی که بدان
 دمان بزغال بندند تا شیر نخورد
 (حَشَاكٌ) کشته او نام جو بی
 (حَوْشَكَةٌ) آنچه شنوند از گوشه
 خانه و جاس
 (ض) حَشَكٌ النَّاقَةُ حَشَكًا
 ند و شید ناقه را جدیدی تا گرد آمد
 شیر در پستان + وَحَشَكْتُ
 التَّجَابَةَ) بسیار آب گردید +
 وَحَشَكْتُ النَّعْلَةَ) بسیار بار شد خرابی
 وَحَشَكْتُ الْقَوْمَ) گرد آمدند + وَ
 حَشَكْتُ نَفْسَهُ) تا برافا داد او را
 وَحَشَكْتُ الْقَوْسَ) سخت گردید کمان
 وَحَشَكْتُ السَّمَاءَ) باران ریزه آید
 آسمان + وَحَشَكْتُ الرَّيْحَ) ای حَشَفْتُ
 وَأَحَلَفْتُ نَهَايَهَا + وَحَشَّتْ النَّاقَةُ
 لَبَّيْهَا حَشَكًا بِالْفَتْحِ وَحَشَّرْنَا) گرد
 آورد شیر در پستان + نَاقَةٌ حَشَكٌ
 کسبیر نعت ست ازان
 (س) حَشَكْتُ الدَّابَّةَ) جو خورد
 ستور
 (أَحَشَكُ الدَّابَّةُ) جو در دستور

شیر در آن و نزع سخت
 (جَاوُا بِالْحَشَكَةِ) محرکه آمدن همه
 (أَحَشَكَةٌ) بالفتح باران ریزه
 (حَاشِكٌ) کسحاب بی هم آمدن
 حَاشِكٌ جَمْعٌ + وَرَبَاعٌ حَاشِكٌ
 باد ماهی مختلف الهب و باد ماهی تنه
 یا نرم پوست + وَتَخْلَةُ حَاشِكٌ
 خرابان بسیار باره + وَقَوْسٌ حَاشِكٌ
 کمان سخت +
 (حَشِيكَةٌ) کسبینه جو که سبز
 دیند نعتی ست در حَشِيكَةٌ
 (حَشَاكٌ) کتاب جو بی که بدان
 دمان بزغال بندند تا شیر نخورد
 (حَشَاكٌ) کشته او نام جو بی
 (حَوْشَكَةٌ) آنچه شنوند از گوشه
 خانه و جاس
 (ض) حَشَكٌ النَّاقَةُ حَشَكًا
 ند و شید ناقه را جدیدی تا گرد آمد
 شیر در پستان + وَحَشَكْتُ
 التَّجَابَةَ) بسیار آب گردید +
 وَحَشَكْتُ النَّعْلَةَ) بسیار بار شد خرابی
 وَحَشَكْتُ الْقَوْمَ) گرد آمدند + وَ
 حَشَكْتُ نَفْسَهُ) تا برافا داد او را
 وَحَشَكْتُ الْقَوْسَ) سخت گردید کمان
 وَحَشَكْتُ السَّمَاءَ) باران ریزه آید
 آسمان + وَحَشَكْتُ الرَّيْحَ) ای حَشَفْتُ
 وَأَحَلَفْتُ نَهَايَهَا + وَحَشَّتْ النَّاقَةُ
 لَبَّيْهَا حَشَكًا بِالْفَتْحِ وَحَشَّرْنَا) گرد
 آورد شیر در پستان + نَاقَةٌ حَشَكٌ
 کسبیر نعت ست ازان
 (س) حَشَكْتُ الدَّابَّةَ) جو خورد
 ستور
 (أَحَشَكُ الدَّابَّةُ) جو در دستور

ح ش ل (حشل) بالفق فرومایه
 از هر چیزه
 و حشیله کسینه عیال انشد با
 ازین دو تصیفات
 (ض) حشله) فرومایه کرد آن را
 ح ش م (حشم) محرکه عیال و
 قرابت و جا کران مرد و کسان به از اول
 بسیار بجان که بجهت و غضب کند
 بر دیگران واحد جمع در آن بجان
 است یا اختتام جمع و جویندگان
 (حشمة الرجل) محرکه جا کران مرد
 و کسان که از اول بسیار بجان که بجهت
 و غضب کند بر دیگران
 (حشم) بالکسر از اعلام است
 (حشمة) بالکسر شرم و انقباض از کسی
 (حشم) بضمین صاحب یک بسیار
 (حشمه) بالضم زن و حق و عفت
 و قرابت
 (حشوم) بانگی و انقباض و بشگی
 و جویندگان
 (حشیم) کابر صاحب شمت
 (حشیم) کبر از اعلام است
 (حشاه الرجل) بالفق حشه مرد
 (حشاه) بسیار بجان و همانان
 (ض) حشمة) محمل کرد او را دشواری
 و دشواری انداخته کرده داشت آنرا
 و فعل بصرالین لسته فیه و حشم
 حشوما) فربه تدبیر لافه و
 حشمت الذابئة) فربه تدبیر و کلان
 شکم گرد و دستور بکر او را اول باره و
 ما حشم من طعامنا غور و
 طعامه و ما حشم الصيد) نیافت
 شکار را

(ض) حشیم) خشم گرفت و
 (حشمة) بضم آورد او را
 (آحشمة) تشویر داد او را و محمل کرد
 و دشواری انداخته کرده داشت آنرا
 و حشم آورد او را
 (حشمة) بضم آورد او را
 (حشم) تنگ داشتن يقال افی
 لا تحشم منه ای آذ تم منه
 و استعجبی
 (رجل) محشم) مرد با خشم
 (حشمه) آذتم منه و عنده شرم داشت
 از روی او نیز (حشام) بضم آورد
 ح ش ن (حشن) محرکه جرک
 جریش شیر
 (حشند) بالکسر کینه
 (حشان) بالضم همی است بدین
 و مذکور است در ح ش ش
 (ش) حشن التقاء حشاه) محرکه
 بوی گرفت نیک و جرکین گردید از روی
 بودن شیر در آن
 (آحشن التقاء) بیشتر کرد شیر در
 نیک تا بوی گرفت چسپید جرک
 جریش شیر در آن
 (حشن) رزین و کسب کردن
 (حشاشنة) با هم دشنام دادن
 (حششنة) لطمه حشناک و
 ح ش و (حشو) بالفق شستن
 ریزد او را و در فرومایه و زیادتی در
 سینه و سخن زیاده و نفس مرد و آگند
 بالش و جزان
 (حشوة البطن) بالضم و الکسود
 ما لدر حشوة ازید) حشوها
 و دغلقه و فلاف من حشوة

بنی طایف) بالکسر یعنی از ارذال میان
 (حشویة) بالفق منو با فرقی اند
 معزله و شبیه و مرجه و جبرید و خواج
 (حشا) دروں شکم احشام جمع و
 و ناحیه
 (أرض حشاة) زمین سیاه بی خیر
 (حشبة) کسینه و شک و نمالی
 آنه و بجزی حشایا) جمع و بالشره
 زمان بر پستان یا سرین بند
 تا طان نماید
 (حشید) ریزه از شتر آن مرد
 خرد و فرومایه
 (حشوی) بالفق بوی مطام و شکم
 (حشوی) بالکسر با شش که زبان
 بر پستان یا سرین بند تا طان نماید
 حشایه جمع
 (ان) حشاه) زود بر حشای می ریزد
 حشو) بالفق اندن بالش و جز آن
 انا و فها آخذة و لا آخذة) مذاد
 او را شتر بزرگ و زود ریزد
 (حشوی الشی) برگردید و
 احتش الحشوة و بالحشوة
 در خور چیدن راه و نیز احتشاه
 چینه در خور گرفتن حاشن
 ح ش ی (حشی) کرمی آنچه درون
 شکم باشد از جگر و سینه و کنبه مانند
 آن یا آنچه بین استخوان پهلوی است
 یا بین ظاهر شکم و کنار و میان مردم
 و ناسم و کرانه و ناحیه کنار يقال انا
 حشاه و معنی است نزدیک مدینه
 (حشوی) کسینی گیاهی که ریخ آن
 بر سینه و برمی گرفته باشد یا گیاه خشک
 (حاشبات) کرانه جامع و جز آن اول

مرد و کسان و حی و جانیه مرد و سایه وی
 حواشی جمع و و عیش رینق
 الحواشی (ای در غده و حاشیگان)
 ابن مخاض و ابن لبون -
 (س) حشی حشی (تاسه برآمد
 اورا حش کتف و حشیان)
 که طشان لنت مذکر است از ان
 و حشیان و حشیان لغت مرث +
 حشی التقاء (چسپیدانه درون
 نیک جرم مانند می از شیر که زائل
 نمی شود به می بدان +
 از نیک حشیة الکلاب (گمده شده
 نگرگوش تاسه بر آهن سگان بدویان
 و حشی منعم فلان) استخرا که فلان
 را از ایشان + و حشی گفت حاشا
 فلان و حشی من فلان (نگار است
 حاشی منم فلان) استخرا که فلان
 را از ایشان + و حاشا و حاشا
 لك یعنی در بود + و حاشا لله (ای
 معاذ الله + و كذلك حاشا لله العت
 و نیز حاشا) از حروف باره مانده می
 (حاشی) بیسوس شدن
 ح ص د (حصا) ضیف خرد
 حصاء و كذلك
 (ف) حصا القصبی حصاء
 شیر کبک و ک تا برگ و دیگر که
 و حصا من الماء (سیراب شده + و
 حصات القاقه) استخرا که فلان
 و کلاها + و حصایها (تیزداد بوسی
 (حصاء اخصاء) سیراب گردانیده
 ح ص ب (حصب) محکوم سنگ بزرگ
 و بهیزم و فروریزه آتش از هر چه باشد
 یا بهیزم را حصب گویند و دام که آتش

از وی المریخته نشود و انقلاب بسیار نکند
 و حصبة (محکوم سنگ بزرگ و یکی از ان
 و این نام راست و نام مردی
 (حصبة) بالفتح و بجرک و کفره
 سه نجوم + و کيلة الحصبة بالفتح
 شنی ز بعد ایام شتر تیق است
 (حصب) کتف شیر که از مردی
 مسکه می نه بر آید
 (حصبة) کفره با دست که سنگ
 بزرگ بردار + و از حصبة
 زمین شده بزرگ ناک
 (حصباء) گمراش سنگ بزرگ حصبة
 لغت یکنی
 (حصاب) بالکسر جای سنگ بزرگ
 انداختن بمسئله آن را حصب
 هم گویند
 (حصب) با دست که سنگ بزرگ
 و خاک بردارد و بزرگ تاسه برف که از
 بجا بزرگ و از برف ریخ بارد و سنگ بزرگ
 (حصب) که بزرگ می است همین
 فانت نشاء و حصا و منه اذ اقلت
 ارض اخصب خنزول + و بزرگ
 بن حصب صحابی است و محمد بن
 حصیب (بهره اوست -
 (ارض حصبة) کفده زمین
 سنگ بزرگ ناک
 (حصب) کی ضرب قدر است
 باندس از ان قدر است سینه
 بن مقرون و نام بن ابراهیم که
 مودشان اند و مثل الصادحی است
 همین در نسبت هم حصیبی که الصاد گویند
 (ض) حصبة حصبا) انداخت
 بروی سنگ بزرگ + و حصب الجبل

فی الارض) رفت بر روی زمین +
 و حصب المكان (سنگ بزرگ گسترده
 در جای + و حصب عن صاحب
 اعراض کرد از وی + و نیز حصب
 فروریزه و بهیزم انداختن و آتش
 (س) حصب جلده حصبا
 محکوم سرخه بر آورد پوست وی + و
 حصب (مجموعه مبتلا شده بعلت سرخه
 محضوب) لغت است از ان -
 (حصب القرم) سنگ بزرگ انداختن
 اسپ بسم در رفتن + و اخصب عن
 صاحبه (اعراض کرد از وی
 (حصب) کتف شنی است مابین
 که و منی که بسوی ابطح میرود و جا
 سنگ بزرگ انداختن یعنی در کتف بعلت سرخه
 حصب المكان) سنگ بزرگ گسترده
 در مکان + و حصب القوم عن
 فلان) روی گردانید از وی + و نیز
 (حصب) ساعتی شب خفتن
 حصب که مابین که و منی است
 (حصب الحمام) بر آید که بر سر
 صورت در طلب دانه
 (حصبا) با یکدیگر سنگ بزرگ انداختن
 ح ص د (حصد) محکوم گیاهی است
 گیاه خشک صنعت در بزرگ کاری در باره
 و سینه از زربها + و زرع حصد
 کشت در دود -
 (حصد) کتف رس محکم
 نامش
 (حصادة) بالفتح هنگام درودن
 کشت و کسر گیاهی است که از خوردن
 آن گو سپند راحت جاد عارض
 گردد و زراعت در دود

(ذرع حصید) کایر کشت در روده
 و کذا ذرع حصیداً و خبل
 حصیداً رسن حکم و استوار تافته
 و کذا ذرع حصیداً و الذرع و خبل
 (حصیدة) کسینة زیر نامی زراعت
 نزدیک بر زمین که دامن آن رسیدن
 نتواند و کشت در روده و کشت زار
 (خبل حصید) رسن حکم تافته
 ذرع حصیداً زره تک حلقه و
 حکم تافته و شجره حصیداً
 درخت بسیار بزرگ
 (محصد) کبیر و اس
 (ذرع محصود) زراعت در روده
 (ان) حصد زاید بر
 (س) حصید الخبل حصداً
 محو کسینت تافته شده و کذا ذرع حصیداً
 الا و تار و الذرع ای شکت
 القیناعة فیها
 (ان ص) حصد الذرع حصداً
 و حصداً بالفتح و کسر در و کشت
 زاید اس و کذا ذرع حصد الثبات
 (حاصد) انت من حصد تو
 و حصداً جمع
 (محصد) مکرم زراعت نادر روده
 خشک شده و خبل محصداً رسن
 حکم تافته و خبل محصداً الرای
 مرد استوار رای
 (احصد الذرع) بهنگام در رسیدن
 کشت و بدو آمد و احصد
 الخبل سمت تافت رسن را
 (احصد الذرع) در و از رسن
 (خبل مستحصد) رسن حکم تافته
 (احصصد) خشم گرفت و

(استحصد الذرع) بهنگام در رسیدن
 کشت و مستحصد) با کسر لغت
 است و از آن و استحصد العوم
 گرد آمدند و در تافته شدند ماسم و
 (استحصد الخبل) استوار گردید
 رسن و تافته شد
 ح ص ر - (حصص) محو کسینت لی
 و خبل و بستگی در سخن -
 (حصص) کسینت خبل مرد را ز دار
 (حصص) به لغت شکم از فکل
 (حصصی) با لضم لقب شیخ الفراء
 علی مقری بن عبد العزیز بن الدین
 ابو الفتح نصر محدث بن ابی الفرج
 و نیز لقب جاهلی است -
 (حصن حصایری بن حنیب)
 محدث است -
 (حصار) ککتاب سحاب نوعی از
 پاهن شتر و آن بالمشانندی باشد
 که برشته افکنند و پیش پس او بلند
 کنند و همان سوار شوند با کسینت که
 از دشمن ترا نگاه دارد
 (حصار) کشت او نام جهتی است
 (حصور) کعبور مرد تنگ ل تافته
 که سوراخ پستانش نگاه باشد و مرد
 که از جماع پر بیز کند با وجود قدرت
 یا مرد با ز داشته شده از زنان بگذرد
 رغبت کند و گرد اینها گردد و مرد
 بریده ذکر و خصیه بر آورده و مرد
 بنخبل ترسان باز بپوشند از چیزی
 و نماند دارند و از
 (حصیر) کایر مرد و کمال بود
 در کی یا کشت پاره که تمتد و پهن
 باشد بر پهلوی ستور تا حکم و

او العصبه التي بين الصفاق و
 الاضلاع و پهلو و بادشاه و زنده ان
 و بنده و منه قوله تعالى فبعلنا جهنم
 للكافرين حصيراً و کسی که در ماند در
 سخن و راه و آب و صف مردم غیر آن
 در وی زمین آنحصرة و خصص جمع
 جوهر شمشیر یا دوسوی آن مرد
 بنخبل و اگر از بخل شراب نخورد و کوی
 است در چیزی را با کوی است ببلاد
 غطفان و ضوع و بافته از هر چیزی
 جامه ردی یا نقش که بنیده را در
 شگفت الگه و دودی است و حصص
 است بهر نام از آبهای نمک و
 ذوالحصینین) لقب عبد الملک
 عبد الاله کله بیان جنت که او را دو
 پور پای فرزند و از طرف بود یکی را بر
 رود دیگری را بر پشت داشته در کوه
 سده و دشمنان شدی
 (حصیدة) کسینت جای خراش که در
 و کشت پاره در از که در پهلوی است
 از اغری پدید آید و کاربرد بن
 (حصیرة) محدث است
 (حصیری) حصیر فرش
 (حصرا) زنی که سوراخ فرج و
 بسته باشد
 (محصرة) بالفتح هر آنچه پیوسته و فروت
 بهر نماده در آفتاب خشک کنند
 (محصرة) با کسر یعنی حصار است که
 نوعی از پاهن شتر باشد یا پاهان فرود
 (حصیدة) کسینت کسینت که بر پشت
 روی حصار بسته باشد
 (ان) حصه با و رسیده برقی
 گرفت و حصصا هموزن بطلان

محاصر کرده و راه + و حَصْر الزَّجَلِ
 محصر (حَصْرًا) بالضم قبض آورد
 شکم مرد + محصور لغت است از آن
 (حَصْرًا) حَصْر حَصْرًا بالفتح تنگ
 گرفت بروی و احاطه کرد + و نیز حَصْرًا
 بازداشت کردن کسی را از سفر و قیام
 و محاصر برشته بستن -
 (حَصْرًا) حَصْرَاتُ النَّاقَةِ تنگ
 شد سوراخ پستان ناقه
 (حَصْرًا) حَصْر حَصْرًا بضم ح
 و تنگ دل شد + و حَصْرُ مِنَ الْمَرْءِ
 بازمانده از جماع زن + و حَصْرِي
 الْفِرْيَاءُ (حَصْرًا) بسته شد بروی سخن
 خواندن نتوانست و كلٌّ مِنْ اَمْتِنَعِ
 عَنْ شَيْءٍ وَلَمْ يَقْدِرْ عَلَيْهِ فَقَدْ
 حَصْرَهُ + و حَصْرٌ لِيَسْتَرْطِبَهُ
 (أَخَصْرَةُ الْمَرْءِ) بازداشت او
 بجاری از سفر رانده آن و كَذَلِكَ أَخَصَّرَ
 الْبَوْلَ + و أَخَصْرَةُ الْعَدُوِّ محاصره
 کرد او را دشمن و تنگ گرفت بروی او
 أَخَصْرَةُ النَّاقَةِ تنگ شد سوراخ
 پستان ناقه + و نیز اخصار قبض
 آوردن شکم و بستن مجمره
 (مُحْتَصِرٌ) شیر که اسد باشد -
 (أَخْصَارٌ) محاصر برشته بستن
 (حِصَارٌ وَ مُحَاصِرَةٌ) کسی محاصر
 کردن جنگ -
 ح ص ر ب (حَصْرَةٌ) تنگی
 ح ص ر م (حَصْرٌ) کز برج
 فرا که هنوز نرفته گمانید در دست
 بنیل که غنایه خام نگذارد و غوره
 سبز نگردد اگر آنرا در سایه خشک
 کرده سخن نمایند و در تمام بر بدن

مانند قوت بخشه و بدن سرد گرداند
 و حدوث حصر را در آن سال
 منع کند و غار آسین که بدان لو
 را از چاه بر آرد و کوتاه بالا و بزرگ
 انار دشتی و فرومایه از هر چیزی
 و غَوْرُكُ حَصْرَمِي بن حَصْرَمِ
 از صاق را ایت اند
 (مُحَصِّرٌ) مرد سخت بخیل که غیر
 اشاعر محصرم لغت است در
 محصرم + و زید محصرم مسک
 منتشر غیر مجتمع از شدت سرما
 (حَصْرَمُ الْقَوِيَّةُ) پر کره شکر از
 آب + و حَصْرَمُ الْقَوِيَّةُ سخت
 کرد و کبان + و حَصْرَمُ الْقَلْبِ تراشید
 قلم را + و حَصْرَمُ الْجَبَلِ سخت تافت
 رس + و نیز حَصْرَمَةٌ بخیل
 ح ص ر ح (حَصْرٌ) بالضم تپه
 اسپرک یا بعمران حَصْرٌ جمع +
 و دانه مردارید +
 (حِصَّةٌ) بالکسر بر حصص جمع
 (حَصَصٌ) محرکه موی رنگی از سر
 (حَاصَّةٌ) عطی که روی سر بریزند +
 و بَيْنَهُمْ رَحْمٌ حَاصَّةٌ مخصوصه
 او ذوات حَصَصٌ -
 (أَحْصَى) روز که در آن قایق
 در آسمان صاف باشد و شمیری جو
 و بدین + و رَجُلٌ أَحْصَى مَرْدٌ
 زنده از سر و وظایق أَحْصَى الْجَنَاحِ
 مرغ که بر پایه بازوی و زنده باشد
 و أَحْصَى وَ شَبِيثٌ دو موضعی است
 چهارم و دو موضع است بکلب +
 و أَحْصَانٌ بنده و خر
 (حَصَاةٌ) زن موی زنده از سر و سال

بی نفع و نه خیر وزن بدین اوصاف
 بی کرده بخار و نام اسپ سرتابین
 مرد اس و وزن بن + اس
 (حَصَاةٌ) دبی است از یک قصر
 ابن بئیرة
 (أَخْصَاةٌ) بالضم تنگ شده
 در جنبان و بدین خروچه و دو بدین
 يقال أعات له أخصا و کر
 (أَخْصَاةٌ) کتله از آنچه باقی ماند
 بعد درودن انگور -
 (أَخْصَاةٌ) خاک
 (أَخْصَاةٌ) کلامی در
 کذا + و لغت است از عبد لغت
 و قرآن حَصِيصٌ اسپ که موهای
 تنگی باشد و می رفته باشد و شعر
 حَصِيصٌ امری ریخته رفته
 (حَصِيصَةٌ) بن استند سینه
 شاعر است + و الْحَصِيصَةُ مَافِقٌ
 شعر الفرس
 (حِصْحِصٌ) بالکسر خاک سنگریزه
 (أَخْصَاةٌ) کدوای خاک و
 قرب حَصَاةٌ بیوز سیخ که
 فتور ندارد + و ذُو الْحَصَاةِ
 کوهی است مشرف بر زمی طوی
 (حَصْرٌ) حَصْرٌ رَأْسٌ حَصْرٌ سَرْدٌ حَصْرٌ
 سر راه + و هُوَ حَصْرٌ ای لا یحجز احدًا
 و نیز حَصْرٌ بهره دادن کسی يقال
 حَصْنٌ مِنْهُ كَذَا و یكثُرُ مِنْهُ
 ناقص دانیدن چیزی را
 (أَحْصَدٌ) داد او را بهره + و حَصْدٌ
 حَقْنٌ آمرد + معزول کرد او را از کار
 (حَصَصُ الشَّيْءِ) منحصرنا بود
 (مُحَاصِرَةٌ) بهره بهره کردن میان خود

(تَمَخَصَّرَ الزَّهْرَمَانِ) قسمت کردند میان خود با مال را
 (الْمَخَصَّرُ الشَّعْرُ) رفتند و آنمختص (الذَّيْبُ) بریده شده و فی المثل
 أَقْلَتِ وَأَخَصَّتِ الذَّيْبُ در حق کسی گویند که مشرف بر طایف بوده نجات یافته
 (تَخَصَّصَ بِالْعِذْرَةِ) که انداخت و تَخَصَّصَ بِالسَّلْمِ برنج زود +
 وَتَخَصَّصَ الشَّيْءُ جویدا شد + و نیز تَخَصَّصَتْهُ پیدا شدن حق
 از باطل و جنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار شود و شافقتن در رفتن
 و گاه پدین خاک را چپ راست و الحاح کردن کسی و در زانو نهادن
 شتر برای بر خاستن در رفتار بندی و رفتن آن و جنبانیدن چیزی و
 برگردانیدن آن در دست (تَخَصَّصَ) بر چسبیدن زمین است
ح ص ف ا ح ص ف دور کردن و بیابان رساندن و الفعل من لیه
 (حَصَفَ) محو کردن خشک (حَصِيفٌ) گامیر و درست خرد
 و كَوِّبَ حَصِيفٌ جامگم بافت (فَرَسٌ مَخَصَفٌ وَفَخَصَفٌ) گمب
 و مصباح است بشتاب گذرنده یا براگیزنده شکر زه بسم یا گام خرد
 نموده بجهت رفتن بشتاب (س) حَصِيفٌ جِلْدَةٌ حَصَفًا
 مبتدا شد بکبر خشک (ك) حَصَفَ الرَّجُلُ حَصَادَةً
 استوار عقل گردید (قُرْسٌ مَخَصِفٌ) گمب یعنی فرس
 مَخَصَفٌ است

(أَخَصَفَ الْأَمْرَ) استوار کرد کار را (وَأَخَصَفَ الْمَجْلُ) استوار یافت برین
 را + وَأَخَصَفَ الثَّوْبُ) نیک یافت جامه + وَأَخَصَفَ الْفَرَسُ) بشتاب
 گذشت اسب و كذلك أَخَصَفَ الرَّجُلُ یا اخصاف یعنی کام نزدیک نهادن
 باشت بر رفتن بشتاب و دور کردن و بیابان رساندن
 (أَخَصَفَ) استوار گردید + و اسْتَخَصَفَ الزَّمَانُ حَلِيئَةً سخت
 شد روزگار بروی + و اسْتَخَصَفَ الْفَرْجُ تَنَكُّمٌ خَفَكٌ شد وقت جماع
 + فَرْجٌ مُسْتَخَصِفٌ) سخت است ازین که برگیه بود + وَحَصِلَ لِعَبْدِ
ح ص ل ا ح ص ل محو کرد و با نفع خرد ح ص ل اخصل
 خرا سخت نشده یا خورده سخت و کرده شکوفه رز در حاصلة یعنی قلمخ دانه و
 مانده آن که از گندم برآید چون پال گندم و جو باقی مانده در خرمن
 بعد بیاد دادن (حَاصِلٌ) از سر چیزی آنچه ثابت و باقی
 مانده بعد رفتن ماسر ای آن (حَصَالَةٌ) کشته از گندم و جو باقی مانده
 در خرمن بعد بیاد دادن قلمخ دانه و جز آن که از گندم برآید
 (حَصِيلٌ) گامیر گیاهی است (حَصِيلَةٌ) کیفیت تیسر حاصل
 و بقیه حَصَائِلٌ جمع (حَوْصَلٌ) کجوه بر چینه دان مرغافان
 و مرغی است بسیار خوار بزرگ حوصله حواصل جمع + و مقراب در تک حص
 و گویندی که مانع ناف و بیجان شایه (حَوْصَلَةٌ) چینه دان مرغافان و نشکند
 لامها حواصل جمع + و بشکیم تا نازاراز

به چیزی مقراب در تک حص (حَوْصَلَةٌ) بفتح الفاء مصدر اچینه
 دان مرغافان معنی مرغی است (حَصِلَ) با نفع با دشمنان
 (مَحْضُولٌ) یعنی حاصل است (مَحْضَالٌ) مانع است که بدان
 تراشند یا صواب بنامی سحر است (ن) حَصَلَ حَوْصَلًا وَحَصَلًا
 حاصل گردید + وَحَصَلَ عَلَيْهِ مِنْ حَقِّ كَذَا) ای بقی
 (س) حَصَلَتِ الذَّائِبَةُ) درو کرد شکم ستور از خوردن خاک شکر ریزه
 که برگیه بود + وَحَصِلَ لِعَبْدِ ح ص ل اخصل
 شده شک ریزه در انشین که یک (أَخَصَلَ التَّمْلُ) غمزه کرد در میان
 (مَحْصَلَةٌ) کجوه شده زن که خاک سندان را تیز کند در طلب زر زرجل حَصَلَ كَذَا
 (حَصَلَ التَّمْلُ مَحْصِلًا) غمزه کرد خرابین یا شکوفه زرد آورد + و نیز
 (حَصِيلٌ) حاصل کردن و بر آوردن زر از کان و اصله تیسر حاصل و
 (مَحْصِلُ الْكَلَامِ) رده الی مختصو لیه (مَحْصَلٌ) گرد آمد و ثابت گردید
 (مَحْصُولٌ) کفشدن آن که بن شکم دی کلان باشانند شکم زن باردار
 (مَحْصُولٌ) یعنی مختصو لیه است (حَوْصَلُ الطَّائِرِ) پر کرد مرغ چینه
 دان را از دانه يقال منه حَوْصِلِي وَطَيْرِي -
 (أَحْوَصَلْتُ) غم کرد گردن و بر آورد چینه دان -
ح ص ل ب ا ح ص ل ب مانع است که بدان
ح ص ل م ا ح ص ل م مانع است که بدان

ح ص م - (حَصْمٌ) گوزنده
 (حَصِيمٌ) سنگ ریزه ناسخ خود
 (حَصَاءٌ) ماده فرزیده شده
 (مَحْصِيَةٌ) بالکسر یا یک انگران
 (ض) حَصَمَ بِهَا تیز داد و گوز زد
 یا خاص است بر تیز دادن اسب
 (الْمَحْصَمُ الْعَوْدُ) شکسته شد خوب
 ح ص ن (حِصْنٌ) بالکسر پناه
 و جای استوار که در فن آن رسیدن
 نوازند حِصُونٌ و اَحْصَانٌ و حِصْنَةٌ
 جمع + و پاک و سلاح و بیت و یک
 موضع است و از اعلام است و و حِصْنٌ
 حی است و و اَبُو الْمُحِصِنِ (رباه)
 (حِصْنٌ) شلته پارسائی زن
 (حِصْنَانٌ) بالکسر معرفه نام شهری
 و طو است بودی بینه حِصْنِي
 مشرب است آن
 (حِصَانٌ) کسب دره و و اَلْمَرْأَةُ
 حِصَانٌ زن پارسا یا شوهر حِصْنٌ
 بضمین و حِصَانَاتٌ جمع
 (حِصَانٌ) بالکسر اسب نردنجیب که
 تخم آن عزیز دارند حِصْنٌ ککنج
 (حِصَانِيَّاتٌ) بدعی است
 (حِصِينٌ) کایر استوار که کسی بر
 و سه قادر نباشد و از اعلام است و
 و دِرْعٌ حِصِينٌ زره محکم و
 استوار و کذلک دِرْعٌ حِصِينَةٌ
 و اَبُو الْمُحِصِنِ عَمَانُ بْنُ قَائِمٍ
 تابی است و اَبُو الْمُحِصِنِ قَيْسُ بْنُ
 بِنِ أَحْمَدِ اساذمائی است و
 و اَبُو الْمُحِصِيَّانِ و اَدْعَى و مُحَمَّدٌ
 بِنِ اسْمَعِيلَ بْنِ أَبِي حِصِينِ
 محمد بن اند

(حِصِينٌ) کز بر از اعلام است
 و اَبُو الْمُحِصِنِ (رباه)
 (حِوَارِيْنَ) زنان باردار
 (اَحْصِيَّةٌ) پیکان
 (مُحِصِنٌ) کثیر نقل و زنبیل و
 مُحِصِنٌ بِنِ وَخُوْحٍ صحابی است
 (ك) حِصْنٌ حِصَانَةٌ استوار
 شد عصاره و جزان و اصله المناقحه
 و حِصْنَتِ الْمَرْأَةِ حِصْنًا شلته پارسا
 گر و پوزن یا شوهر کرد + اَمْرًا
 حَاصِنٌ و حَاصِنَةٌ و حِصْنَاءٌ
 لغت منه حِوَارِيْنَ و حَاصِنَاتٌ
 جمع اَرْجُلٌ مُحِصِنٌ کلمه مرد پارسا
 (اَحْصِنْتُمْ) استوار گردانیدن یا و
 نگاه داشت + و اَحْصِنْتُمُ الزَّوْجَ
 پارسا گردانید مرد را و اَحْصِنْتِ
 الْمَرْأَةَ پارسا شد زن نفقه گردید یا
 شوهر کرد یا بار داشت + اَمْرًا
 مُحِصِنَةٌ کبیر الصاد و فمها لغت
 است ازان + و اَحْصِنْتُ الْبَعْلَ
 نفقه گردانیدن آن شوهر و اَحْصِنَ
 الرَّجُلُ زَنٌ کرده مُحِصِنٌ کلمه
 لغت است ازان
 (حِصْنَةٌ) استوار گردانید آنرا و در
 جمن کرد + و حِصْنَتُهَا الزَّوْجَ
 نفقه گردانید آنرا شوهر و نیز
 حِصِينٌ نجابت اسب و گرداگرد
 شهر را آوردن
 (مُحِصِنٌ) عصان گردید و
 حِصْنَتِ الْمَرْأَةِ پارسا گردید زن
 شوهر کرد و نیز مُحِصِنٌ نجابت
 اسب و در حِصْنٌ شدن
 ح ص و (حِصْنٌ) بانفع در کردن

رونده و باز داشتند عقل بن نصر
 (حِصَى) سنگ ریزه حِصَاةً یکی
 حِصَاةً حِصَى بِنِ عَدُوِّ بِنِ
 (حِصَاةٌ) کبریه ای سید ریزه
 گردودد شانه کبیت انعامه ای
 لزجه و عقل در می و پیش
 و حِصَاةُ الْمَنَکِ قمار سخت که
 زن و و مشک باشد
 (حِصْوَانٌ) محو از بر نفسی است بین
 (حِصَى) کفنی مرابیه فرودنده
 (اَرْضٌ مُحْصَاةٌ) زمین سنگ ریزه پاک
 (ض) حِصِيَّةٌ نام در سنگ ریزه
 حِصِيَّ الرَّجُلِ مجهول باشد ریزه
 گردید کین در شایه
 (ض) حِصِيَّ لَيْسَى در رود دران
 + و حِصِيَّتِ الْاَرْضِ سنگ ریزه
 ناکه گردید زمین
 (اَحْصَاةٌ اَحْصَاءٌ) شمران رو
 نگام داشت یا در یافت آن حفظ نمود
 (حِصَاةٌ حِصِيَّةٌ) نگام داشت آنرا
 و پناه داد
 (حِصِيٌّ) ای تو فحی
 ح ض ع (أَبِيضٌ حِصِيٌّ) سپید
 (مُحِصِنَةٌ) کبیر و محراب چو پانسی که و
 (ف) حِصَاةُ النَّارِ افزونگی آتش یا
 کس و آن را تا زمانه زند و حِصَاةُ
 النَّارِ افزونگی گردید لازم شد
 (اِحْصَانُ النَّارِ) بمنی حِصَاةُ النَّارِ
 ح ض ب (حِضْبٌ) بانفع
 و یکساری است یا مار نر سبزه
 مار سپید یا مار باریک
 (حِضْبٌ) بالکسر یا کله کمان یعنی

اَضْبَابُ جَمْعٌ + در وی کوه و کراوات آن
 (حَضْب) محرکه و قد یکن بزم و
 فروزیه آتش از بر چه باشد
 (مِحْضَب) کنبر هم ب آتش کا دو
 تا به که در آن گوشت بریان کنند
 (ض) حَضْبُ النَّارِ حَضْبًا) افزون
 آتش یا بزم انداخت بران تا زبان
 زند
 (ض) حَضْبُ الْبُكُوَّةِ حَضْبًا
 بالفح افاد رسن از جرح بر چوبی که
 محو بران باشد + نیز حَضْب
 و ازون شدن رسن تا بیفتد در چاه
 و زرد کردن نام صپ و در بدن را
 همین که منق رزنده بر دانه
 (أَضْبُ النَّارِ) یعنی حَضْبُ النَّارِ
 است + نیز حَضَابُ رَسْنِ اِزْدُونَ
 شده را با سب کردن + چرخ تا
 بران گره
 (حَضْبُ) گرفت راه سنگ ناک
 دشوار گز در که نزدیک بود
 ح ض ج (حِضْج) بالکس آب
 که باقی مانده در موض شتران و
 بفض اخضاج جمع و مرد فرومایه
 و نایب و کراشه حوض
 (حِضْج) مشک خارده به تکیه
 چسبیده
 (حِضْج) بالضم و غیبه پشت
 باده مشک
 (مِحْضِج) کنبر آتش کا دو و نایل از
 (مِحْضَاج) یعنی مِحْضِج است و چلی
 که گمانند آن جامه بدان زنند وقت
 شستن -
 (ض) حَضِجُ النَّارِ) افزون آتش

و حَضِجُ الشَّيْءِ فِي الْمَاءِ) فرود برد
 آن را در آب + و حَضِجُ يَدِ الْاَرَضِ
 زد آن را بر زمین + و حَضِجُ الْفَتَالِ
 الشُّوْبُ زود جا را بر اجفاج وقت
 شستن + و نیز حَضِجُ دُوبِن و
 در آوردن در حکم چیزی که بکشد بران
 (مِحْضِج) کوتاهی در سخن
 (المِحْضَم) بر او فرشته از خشم و
 سبب گر وید و فراخ شد نمک و سب
 و کفیه
 ح ض ج ر (حِضْج) بکسر الحاء
 و فتح المضاد در لغتین که سنگش
 کلان و فراخ باشد و چک شیر یاغیل
 فراخ حَضَا جَمْع
 (حِضْرَة) شتران پران که بسیار
 که سلطان ضبط کردن نتواند
 (حَضَا حِر) علم است مرکب از
 همف تر او هم معرفت لا ینصرف
 لا آله اتم کو احد علی جنبه الجمع
 و اهل حَضَا حِر شتران بران سیده
 شکم از خوردن گیاههای تلخ و
 شورزه و ناشیدن آب
 حَضْرَة حَضِجَة) بالضم یعنی
 (حَضْرَة) پرکرد آن را
 ح ض ج م (حِضْم) بکسر جیم
 درشت اندام سبب گوشت حَضَا حِم
 کلابط شد
 ح ض و (حِضْد) بضم حین
 ح ض و (حِضْد) بضم حین
 ح ض ر (حِضْر) بالفح شهری
 است مقابل سکن بنا کرده ساطر
 که از با دشلمان هم بوده و زار مرد
 زن و طفیل پید در زانی با فوق

آن و حَضِی است بموصل
 (حَضْر) بالضم تکاسب و دیدن آن
 (حَضْرَة) مثلثه نزدیک و در کما حَضْر
 و بجرک و الفتح شهر خلاف باوید
 از جل حَسَنُ الحَضْر) بالضم مرد که
 غائبان را به نیکی یاد کند
 (حَضْر) محو نزدیک و در کما حَضْر
 و شهر حَضْر تی مشوب اسب بان
 (حِضْر) ککتف آنکه بیخام طعام
 مردم جوید تا حاضر شود و مردی که
 سفر را صالح نباشد یا مرد شهری
 (حَضْر) کند س مرد صاحب بیان
 نقد و جینه بیخام طعام حاضر شود
 (حَضْر) ککتف مرد نا خوانده آتیه
 بر سفره مردم
 (حاضِر) حاضر شونده حَضْر که کح و
 حَضْر و بالضم جمع + و شهری یا مقیم
 در شهر خلاف باوی داشته به آب
 حَضَار و حَضْرَة جمع و قبیله بزرگ
 و کوهی است از کوههای بنام و دهی
 است بقتیرین و محل است بزرگ
 بظا هر طب و آف و حاضِر اصحابی
 است اسس کسی نماند و آسیدی
 که خوب رود و همین بوده و شیرین
 حازم
 (حاضِرَة) شهر خلاف باوید که در
 (حَسَنُ ذُو حاضِر) کا بزرگ گوشه
 (حَضَار) کسباب کوهی است بیان
 یا مرد و بصره و شتران سپید نیکو یا
 شترین سیخ و غیره آن نیامده یا
 واحد جمع در آن بکمان است + و
 قطام ستاده است که پیش از سبیل
 طبع کند و حَضَار حَضَار) کله

است که پس قرص کنایه حضرت
 رحضان ابرق طوق بود که در
 آن دانه از نوشبری است + و
 ناک حضرت (شده) آن اده توی نیک
 (حضارت) شهر و فتح و قیامت در
 شهر
 (حضارت) خراب بانی است شتر
 (حضارت) بجانه شهری است بین
 (حضرت) کبورت نام کوهی شهری
 است بین

(اسید بن حضرت) کربوبانی
 است و بقال لایحه حضرت کتاب
 رحضین کابیز منیت هموار که
 کور آن نفس نقیع می ریزد
 (حضرت) کسینه بانگاه خرد کرده
 مردم یا چارتن یا پنج تن یا هشت تن
 یا هفت تن یا ده تن یا کم از ده که بنویزند
 در اصل مگر در آنچه بر این از علم مکتوب
 حضرت (حضرت) مع ۷ خون سلجوقی
 که با هم برین آید دریم گرد آمده در پیش
 (حضرت) که آمد بسیار شتر
 (حضرت) ناک که پیشی غیر و سبکی
 کند در نورین و نوشیدن
 (حضرت) در عجم الیم نام شهری در
 قبلیه آن شست بنیت الانام الاولی
 الفخ و اقرت الثانی با شراب ما لا
 یصرفنا قلت هذا حضرت موت و آن
 شیت اصفت الاولی الثانی و قلت
 هذا حضرت موت و هذا حضرت موت بصر
 الثانی و منی) و عمل تنهیر
 در اسم اول جاری کنده کقولهم

حضرت موت
 (حضرت) منسوب بحضرت موت
 حضرت (حضرت) جمع با و نقل
 حضرت (حضرت) نسل بابک و لیث
 و حکی نعلان حضرت موتیان
 (حضرت) آبی است
 (حضرت) نزدیکی در گاه و حضور
 جاسه حاضر آمدن و جاسه بازگشتن
 باب و یک که بر اسه اثبات دعوی
 بهر گوئی مالی دولتی رسانند و مرغان
 حاضر و سبب و دهیست با جاره و
 حسرت حضرت مگر غایبان را بنیکی یاد
 کنده حضرت آبی است مرتبی عمل را
 میان دو راه کوفه و بصره که از آن بگذرد
 (حضرت) چیزی یا بسیار آفت
 که بر این بران حاضر شوند یقال
 اللین و حضور فقط انکفک و
 لذلک الکف حضرت حضور
 (حضرت) در تقصیر آمیخت مرتبی
 ابی بکر بن کلاب را
 (حضرت) با کسر سب زنده
 یقال حضرت اولیته
 (حضرت) حضرت (حضرت)
 فقیه و فیه اولیت
 (حضرت) حضرت ناعمر جماعه کذا
 یعنی برگردیم از آن
 (حضرت) حضرت حضور او حضرت
 حاضر آمده شدی نیز آید یقال حضرت
 و نیز حضرت (حضرت) شریف
 (حضرت) حاضر گردانید آنرا
 حاضر گردانید نزدی
 آنرا و نیز حضرت درین اسپ
 (حضرت) حاضر شده تیهی یقال

حضرت الهتم
 (حضرت) مؤرخ (حضرت) است
 (حضرت) و حضارت) سوال و
 جواب کردن با هم و یقال حضرت ای
 خاشیة حضرت الشاطن و بربری کنه
 در دنیا با هم یکی که شدن با خشم و غلبه
 کرده حق کسی برین
 (حضرت) بکسر مضاد بشر آتیده و
 (حضرت) مرز نزدیک برگوکل
 شرب حضرت ای حضرت خلق
 من الملو و حضرت الناقه حضرت ما منه
 و یقال اللین حضرت فقط آیات
 اکثر الاقوان العز حضرت
 (حضرت) مانده شده و حضرت
 الهتم (حضرت) لازم معتد
 و حضرت) محمودا حاضر شده اورامگ
 و نیز حضرت) شمری شدن مردم
 درین اسپ
 (حضرت) در نین و نجوی باز
 آمدن
 ح ض رب حضرت) پر کرده شد
 (حضرت) است اسقا
 یسنت انت از و لذلک حضرت الوتر
 ح نض رهم حضرت) نسبت
 کبیر موت و کور است روح حضرت
 مینوت و حضرت) مع ۷ و
 حضرت) خیر بن نعیم و آل ابن
 حسیه و حسیه بن شریح و غوث بن
 سیامان عمر بن جابر و زیاد بن
 و از حضرت) کوفه او بن ضمیر و
 سلمه و کبیل و طایف و غیره و از
 حضرت) بصره جواد
 یعقوب مفری بصره